

ایزاک بابلی ( روسیه )  
ترجمهء سیمین دانشور

## کی دوموپاسان

در زمستان سال ۱۹۱۶ خود را در سنت پترزبورگ یافتیم با یک  
پاسپورت جعلی و بدون یک شاهی پول. آلکسی گازانتسف، یک معلم ادبیات  
روسی مرا بخانه اش راه داد.

او در یک کوچه بوگندوی، بیخ بسته، زرد رنگ درنا حبه پستی  
زندگی می‌کرد. حقوق ناچیزی که می‌گرفت با ترجمه‌های که از زبان اسپانولی  
می‌کرد کمی اضافه می‌شد. در آن زمان بلاسکوا ایما نیز داشت مشهور می‌شد.

گازانتسف هرگز با اسپانیا نگذاشته بود اما عشقش به آن  
سرزمین تمام وجودش را انباشته بود. هر قصری، هر باغستانی و هر رود -  
خانه‌ای را در اسپانیا می‌شناخت. دیگرانی هم بودند که دور و بر گازانتسف  
می‌پلکیدند و همه شان عین خودم از حلقه زندگی عادی رانده شده بودند.  
همه ما ن نیمه‌گرسنه بودیم. گاه‌گداری یک روزنامه محلی با کمترین  
تیراژی، اخبار غیر مهمی که ما نویسنده‌اش بودیم چاپ می‌زد.

صبحها بمرابا پرسه زدن در اطراف پزشکی قانونی و قرارگاههای  
پلیس می‌گذراندم.

کازانتسف از همه مان خوشبخت تر بود چرا که کشوری از آن خودش  
داشت - اسپانیا .

در نوامبر موقعیتی بمن پیشنهاد شد که در مجتمع ابوخوف به  
شغل منشی‌گری بپردازم . مقام خوبی بود و مرا از خدمت نظام خلاص  
می‌کرد .

از منشی‌گری امتناع کردم .

حتی در آن روزها که بیست سالم بود بخودم گفته بودم بهتر  
است از کرسنگی بمیرم ، بزندان بروم ، یا ولگردی بی سروپا بشوم ، تا  
اینکه هر روز ده ساعت در اداره پشت میز بنشینم .

در این تصمیم هیچ چیز تحسین برانگیزی وجود نداشت اما  
من هرگز آن عهد رانشکسته‌ام و هرگز هم نخواهم شکست . عقل اجداد من  
در کله خشک کاملاً جا گرفته بود ، مادنی‌آمده‌ایم که از کارمان لذت  
ببریم ، از مبارزه‌هایمان و از عشقمان . ما برای همین خلق شده‌ایم نه  
چیزی دیگر .

کازانتسف که به رجز خوانی من گوش میداد موهای کوتاه زرد  
رنگش را که مثل کرک بالای سرش روئیده بود ، بهم زد . وحشت نگاه خیره‌اش  
با تحسین بهم آمیخت .

در عید تولد مسیح اقبال بیماروی آورد . بندر سکی ، حقوقدان

که یک موسسه انتشاراتی بنام پالسیون داشت تصمیم گرفت که چاپ  
جدیدی از آثار موباسان با انتشار بگذارد . زنش ریسا ترجمه آن آثار را بر  
عهده گرفت اما از این آرزوی بلند پروازانه چیزی عایدش نشد .

از کازانتسف که بعنوان یک مترجم اسپانیولی شهرتی بهم  
زده بود ، خواسته شد که بنده خدا شی را معرفی کند تا کمک ریسا بیاید  
و او هم مرا معرفی کرده بود .

روز بعد باکت یک کس دیگر خودم را بخانه بندر سکی هسا  
گشاندم. در سرنیش نوسکی و موبکا در خانه ای از سنگ خارای فنلاندی،  
زندگی می کردند و این خانه با ستونهای صورتی رنگ و مقرنسها و علائم و  
نشانهای سنگی زینت شده بود.

بانکداران بدون سابقه تاریخی که معلوم نبود از کجا سرد  
آورده اند، بیهودیانی را که از فروش تدارکات به ارتش پولدار شده بودند،  
براهی گشاندند که بتوانند پیش از جنگ چنین خانه های بسیاری  
خودشان دست و پا کنند.

پلکان باقالی قرمز رنگی فروش شده بود. در سراسر خرسهای  
مخمل نما روی دوپای عقب ایستاده بودند و چراغهای کربستال در دهانهای  
با ز آنها روشن بود.

بندر سکی ها در طبقه سوم میزیستند. یک خدمتگار زن با سینه -  
های برجسته و کلاهک سفیدی بر سر در را باز کرد و مرا با طاق نشیمن که به  
سبک اسلاو تزئین شده بود، راهنمایی کرد. تابلوهای نقاشی برون گامی  
کار رو تریج که مناظری از سنگها و غولهای پیش از تاریخ را مجسم کرده  
بود، بر دیوارها آویخته بود.

خدمتگار سینه برجسته بنر می و غرور حرکت می کرد. هیکل درجه  
اولی داشت چشمش نزدیک بین بود و از خود راضی مینمود. در چشمان گشوده  
خاکستری رنگش آدم نشانی از هرزگی از کار افتاده می دید. حرکاتش کند  
بود. با خودم اندیشیدم لابد وقت عشق ورزی آنقدر جا بک است که هرگز  
کسی نشنیده. پرده بژدوری دوزی شده، جلودرنا گهان خش خش کرد و یک  
زن موسیاه با چشمان پشت گلی رنگ و سینه وسیع تو آمد. آسان بود که  
در رهسا بندر سکی آدم یک زن جذاب بیهودی را با زبشناد که از کیف و  
پولتا و آمده اند، از شهرهای غنی است که از درختهای اقا قبا و بلسوط

سرشارند. پولهای که شوهرهای با هوش این زنها درمی آورند، بوسیله همین زنها به یک لایه چربی صورتی رنگ، روی شکم، پشت گردن و سرشان - های گردشان بدل می شود و لبخندهای خواب آلوده و عیارتان افسرهای پادگانهای محلی را از خود بیخود می کند.

ریسا بمن گفت: موباسان تنها عشق زندگی من است.

در حالیکه کوشش می کرد نوسان لنبرهای بزرگش را با اختیار در آورد، اطاق را ترک کرد و با ترجمه ای از "دوشیزه هاریت" برگشت. در این ترجمه حتی نشانی از جملات موباسان که آنطور آزادانه سریان می باید، یا اثری از عطرشوق این نویسنده وجود نداشت. ریسا بندر سگی سختش بود که درست و صریح بنویسد، در نتیجه در تمام آنچه بر جامانده بود، زندگی نمی درخشید و تا حدی هم تحریف کرده بود، آنطور که یهودیان در روزگار آن قدیم بروسی می نوشتند.

من ترجمه را با خودم با طاق زیر شیروانی کا زانتسف بردم، در حالیکه رفقایم خواب بودند، مثل یک هیزم شکن در بوته های نشر درهم برهم او، راه خود را گشودم. این کار، کار کسل کننده ای چنانکه ممکن است بنظر بیاید نیست، جمله ای تولد می شود که ممکن است در آن واحد هم خوب و هم بد باشد. کمی حتی بطور نا مرئی پیچش را سفت کنید - رازکار همین است. آچار در دست شما بر راحتی جا گرفته، گرم می شود. پیچ را بیک بار به پیچانید نه دوبار.

صبح روز بعد نسخه اصلاح شده را بازگرداندم. ریسا وقتی به من میگفت موباسان تنها عشق اوست، دروغ سرهم نمی یافت. بی حرکت نشسته بود، پادستهای درهم پیوسته و من برایش می خواندم. دستهای نرم ابریشمین او بزمین فرو افتاد، پیشانی اش رنگ باخت و توری میان پستانهای بهم فشرده اش میرقصید و بالا و پائین میشد.

- چطور این کار را کردید؟

از سبک شروع کردم و از لشکرکلمات، از لشگری که ممکن است همه جور اسلحه در آن کار برود. هیچ آهنی نمی‌تواند دل آدمی را بشکافد، آنچنان که نیروی یک نقطه که درست در جای خودش قرار گرفته است می‌تواند. با سری فرود آمده و لبهای ماتیک زده، نیمه باز، گوش میداد، از موهایش که صاف بر رویهم فشرده شده بود و با فرق سرد و نیمه شده بود و به چرم برآبی میمانست، شعاع تیره‌ای می‌تافت. پاهایش در جورابهای چسبان با ساقهای نرم نیرومند، روی فرش از هم جدا مانده بود.

خدمتگاریا چشمهای بی‌تقدیر سنگوارهاش بطرف دیگر و بر گردانید و سینی صبحانه را آورد.

اشعه زجاجی آفتاب سنت پترزبورگ روی قالی ناهموار و کمرنگ می‌تافت. بیست و نه جلد آثار مویسان روی قفسه بالای میز قرار داشت. خورشید با انگشتهای گداخته‌اش پشت جلد تیماجی کتا بهار الماس می‌کرد. گوز با شکوه دل یک انسان را -

با قهوه در فنجانهای آبی رنگ پذیرائی شدیم و شروع به ترجمه "ایدل" کردیم. خیلیها داستان نجار جوان گرسنه یا دشان استکه پستان مادر قوی شیرده را مکید، تا زن را از شر پستانهای انباشته از شیرش خلاص کند - این واقعه در یک قطار که از نیس به ماری می‌رفت روی داده، هنگام نیمروز در یکروز داغ در سرزمین گل‌های سرخ، سرزمین سرخ گلها، جایی که بستر گلها تا کنار راه ادامه داشت.

خانه بندر سکی‌ها را با بیست و پنج روبل پیش برداختم ترک گفتم. شبش دارودسته، مادر پسکی مثل یک گله قازدوا خورده، مست کردیم وسط‌های نو شانوشمان بهترین خاویار را با قاشق خوردیم و بعد با سوسیس جگر، تغییر ذائقه دادیم. نیمه مست شروع کردم بدست انداختن

تولستوی :

"رنگش زرد شد، گنت شما میترسید. مذهب او تنها ترس بود، از سرما، از پیری، از مرگ ترس برش میداشت. برای خودش یک پالتو گرم از ایماش دوخت."  
کازانتسف تشویق کرد و سرپرنده وارش را تکان داد: باز هم بگو، باز هم بگو.

روی زمین کنار تخت های ایماش خوابان برد. خواب گاتها را دیدم. زن رختشوی چهل ساله ای که یک طبقه زیر ما میزیست. ماه روز صبح برای آب جوش پیشش میرفتیم هرگز صورتش را بوضوح ندیده بودم، اما در عالم خواب ما کارهای وحشتناک با هم کردیم، حتی همدیگر را با بوسه هایمان خرد و خمیر کردیم. صبح زو زبهد چاره ای نبود، بایستی دنبال آب جوش میرفتم. زنی را دیدم رنگ پریده، با شالی روی سینسهاش و موهای برنگ خاکستر و دستهای پژمرده فرسوده از کار. از آن روز بعد هر روز در خانه بندریکی ها صبحانه میخوردیم. یک بخاری نو، ماهی دودی و شکلات در کلبه زیر شیروانی ما پیدا شد. دوبار ریسا مرا با درشکه خودش برای گردش بجزایر برد. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و همه بجگیها هم را برایش تعریف کردم. با حیرت متوجه شدم که داستانم بسیار غم انگیز است. از زیر کلاه پوستی خالدارش، چشمهای درخشان و ترانش بمن خیره شد. چتر زنگاری مژگانش از سرترحم لرزید.

شوهر ریسا را هم دیدم. یک یهودی با صورتی زرد رنگ و کلبه طاس و بدنی قوی و ماف که انگار همیشه یکوری ایستاده تا بجنگد.

تابع بود که با راسپوتین سرسری دارد. منافع هنگفتی که از فروش تدارکات جنگی عایدش شده بود، عقل از سرش پرانده بود و حالت آدمی را بصورتش داده بود که دچار کابوس ثابتی است. چشمهایش هیچگاه

آرام نمیگرفت . بنظر میآمد و اذیت برای همیشه او را وداع گفته بود .  
 ریسا ، هر وقت مجبور میشد بآدم تازه ای معرفی کند دست پاچه میشد .  
 بعلت جوانی این مطلب را یک هفته دیرتر از وقتی که میباید ، دریافتم .  
 بعد از سال نود و خواهر ریسا از کیف آمدند . یکروز یک نسخه  
 از "اعترافات " را آوردم و چون ریسا خانه نبود ، شبش با زآدمم . سر شام  
 بودند . صدای قهقهه خنده و صدای پرهیجان مردها از اطاق ناها رخنوری  
 میآمد . در خانه پولدارهای تازه بدوران رسیده ، شام همیشه پسر و مداست .  
 صدای یهودی بود ، میغلطید و روان میشد و باطنینی آواز مانند و هم  
 آهنگ بزم میرسید . ریسا با لباس شب پیش آمد و پشتش لخت بود . پا هایش  
 قدمهای ناشیانه برمیداشتند . باد میبایستهای چرمی براقش بر راست و چپ  
 متمایل میشد . گفت : عزیزم ، من مستم و دستهایش را دراز کرد . بردست  
 هایش زنجیرهای پلاتین مزین به ستاره هاشی از با قوت سنگینی می کرد .  
 بدنش مثل ماری که بصدای موسیقی میرقصد در نوسان بود .  
 موهای فرزده اش را کنار زد و با جلنگ جلنگ النگوها پیش روی یک مندلی  
 که با منصب کاری بسبک روسی تزئین شده بود و ارفقت . نشان حجامت بر  
 پشت بود رزده اش مبدرخشید .

از اطاق ناها رخنوری باز صدای خنده زنانه آمد . خواهران  
 ریسا با موهای لطیف سبیل مانند بر پشت لبهایشان و پستانهای پرو بدنه ای  
 کرد عین ریسا با طاق آمدند . سینه هایشان بجلو برجسته بود و نوک آنها  
 از پشت پیراهنهایشان بیرون زده بود و موهای سیاهشان در هوای درخشید .  
 هر دو بندر سکی های خود را بعنوان شوهر داشتند . اطاق با شادی زنانسه  
 نا مربوط و درهم برهم ، شادی زنان جا افتاده پر شد . شوهرها ، خواهرها را در  
 پوستهای خرس و شالهای اورنبرگ پوشاندند و نیم چکمه های سیاه را پایشان  
 کردند . از ورای شالهای برفگون آنها ، تنها گونه های سرخاب مالیده و

براقشان و بینی های مرمین و چشمهایشان با درخشش بهبودیشان دیده  
میشد. بعد از اینکه باز هم سروصدا هائی شادمانه سردادند برای رفتن به  
تئاتر بیرون رفتند، کنسرتی که "جودیت" با آواز "شالیباپین" در آن  
اجرا میشد.

ریسا با لکنت گفت: میخواهم کارکنم و دستهای لختش را رو  
بمن دراز کرد " یک هفته تمام، ما کارمان را اول کرده ایم."  
یک بطری و دو کیلاس از اطاق ناها ر خوری آورد، پستانهایش  
زیر لباس شب چسبانش آزادانه تاب میخورد. نوک آنها از زیر پیراهن  
ابریشمی اش بیرون زده بود.

ریسا شراب ریخت و گفت: شراب خیلی گرانی است. موسکاتل  
۸۳ است. اگر نوهرم بفهمد می کشدم.

هرگز شراب موسکاتل ۱۸۸۳ لب نزده بودم و سه تا کیلاس یکی  
بعد از دیگری بدون فکر بالا انداختم. آنها بزودی مرا بکوچه های بن بست  
راه نمودند که در آن کوچه ها نور نارنجی رنگی رقمان بود و صدای موسیقی  
بگوش میرسید.

- عزیزم، من مستم، امروز چه کار می کنیم؟

- امروز، اعتراف است. خورشید قهرمان این داستان است.

خورشید فرانسه. قطره های نورگداخته بر "سلست" موقرمز می تافت و  
جایش را کک مک میگرفت. اشعه مستقیم آفتاب و شراب و شراب شب صورت  
"پولیت" درشکه چی را گل انداخته بود. هفته ای دو بار سلست بشهر می  
رفت تا جوجه و تخم مرغ و خامه بفروشد. به پولیت ده سوبایت گرایه خودش  
میداد و چهار سوهم برای سمدش و هر بار پولیت چشمکی به سلست موقرمز  
مبزد و میگفت: خوشگل من، کی با هم یک کمی تفریح خواهیم کرد؟  
سلست می پرسید: آقای پولیت، مقصودتان چیست؟ درشکه چی روی نشیمن



گاهش بالا و پائین میرفت و میگفت : خوب ، کمی تفریح یعنی... پلی-  
یعنی کمی تفریح دیگر . یک پسر با یک دختر . موسیقی هم لازم نیست .

سلسلت دامنش را که روی ساقهای قویش در جورابهای قرمز ،  
فرو افتاده بود کمی بالا میزد و می گفت : من از این شوخیها خوشم نمی آید ،  
اما پولیت شیطان بی اختیار بخنده میزد و سرفه میکرد : آه ،  
اما خوشگل من ، آخرش ، کمی با هم تفریح خواهیم کرد . و اشکهای شادی  
روی صورتش که رنگ آجری شراب و خون را داشت سرازیر میشد .

یک گیلای دیگر از شراب کمیاب موسکاتل بالا ندا ختم ، ریسا  
گیلاش را به گیلای من زد . خدمتگار با چشمهای مثل سنگ سختش از طاق  
گذشت و گمشد .

" این پولیت شیطان... سلسلت در عرض دو سال چهل و هشت  
فرانک کرایه داده بود ، یعنی دو فرانک کمتر از پنجاه فرانک . آخر سال  
دوم وقتی در درشکه تنها بودند ، پولیت که پیش از راه افتادن مقداری  
شراب سیب نوشیده بود ، پرسش معمولش را بر زبان راند : ماد مازل سلسلت  
چطور است امروز کمی تفریح کنیم . و سلسلت چشمانش را بیزیر انداخت و گفت  
موسیو پولیت در اختیار شما هستم .

ریسا خود را روی میز انداخت و بخنده زد و گفت : این پولیت  
شیطان ...

" یک مادیان با مغللهای ورم کرده بدرشکه بسته بود ، اس ،  
سفیدی بود که از پیری لبهایش پشت گلی میزد . با قدمهای آرام سر خود بجلو  
میرفت . آفتاب شوخ چشم فرانسه بدرشکه کهنه می تافت ، کرک فرسوده  
درشکه حفاظی بود از دنیای پیرامونش . یک پسر با یک دختر . موسیقی  
هم لازم نیست ."

ریسا یک گیلای بطرفم دراز کرد . این پنجمی بود .

"سلامتی موباسان"

"خوشگل من، و چطور است امروز کمی تفریح کنیم..."

به ریسان نزدیک شدم و لبهايش را بوسیدم. لبهايش لرزید و

باد کرد.

از میان دندانها زمزمه کرد: "تومضکی" و خود را واپس کشید.  
به دیوار جسید و دستهای لختش را دراز کرد. روی بازوها و  
شانه‌هایش نقطه‌های قرمز میدرخشید. از تمام خدایانی که تا دنیای  
دنیاست بعلیب کشیده شده‌اند، این یکی از همه دلربا تر بود.

"موسیو پولیت، لطف کن و بنشین"

اشاره بیک مبل آبی رنگ کرده بیک اسلاو ساخته شده بود،  
پشت آن بانوارهای مشک منبت کاری شده مزین بود و شرابه‌های رنگین  
داشت. کورمال کورمال راه خود را جستم و در موقع رفتن سکندری میخوردم.  
شب راه جوانی کرسنه مرا با یک بطری موسکاتل ۸۲ بسته بود و  
با بیست ونه جلد کتاب - بیست ونه بمب پر شده از شوق و نیوغ و همدردی -  
از جاجستم و با مشت بقفه کوفتم. بیست ونه جلد کتاب نقش زمین شمسده  
مفحاتشان باز شده بود، از لبه افتاده بودند. مادیان سفید تقدیر من  
با قدمهای آهسته میرانند.

ریسا غرید: تومضکی.  
خانه خارا سنکی واقع در مدبکارا ساعت دوازده ترک گفتم  
پیش از اینکه خواهرها و شوهر از تشا تر برگردند. هوشیار بودم و می -  
توانستم بخط مستقیم بروم اما خوشا ایند تردیدم که تلوتلو بخورم. بچپ  
و راست یله می شدم و بیزبانی که خودم اختراع کرده بودم آواز میخواندم،  
از تونل کوچه‌ها که با خط چراغها احاطه شده بود، مه بخارمانندی موج میزد.  
غولی از پشت دیوارهای جوشان عمارتها میفرید. راهها پاهای کسانی را  
که به آنها قدم میگذاشتند قلم میکردند.

بخانه که رسیدم گازانتسف خواب بود. او در حال نشستن  
بخواب رفته بود، پاهای لاغرش در نیم چکمه های نمدی دراز بود. موهای  
زردگرک وارش بر سرش سیخ ایستاده بود. کنار بخاری خوابش برده بود،  
در حالیکه روی یک جلد "دن کیشوت" چاپ ۱۶۲۲ خم شده بود. در صفحه  
اول کتاب تقدیم نامه به دوک دوپروگلیو دیده میشد. بیرو و مدابسه  
رخت خواب رفتم مبادا گازانتسف را بیدار کرده باشم. چراغ را نزدیک  
آوردم و شروع کردم بخواندن کتابی از "ادوارد دومینال"، "زندگی  
و آثار گیوموپاسان".

آن شب از ادوارد دومینال آموختم که موپاسان در ۱۸۵ زاده  
شد: فرزند یک اشرافزاده نورماندی ولوره لوپواتون، عموزاده فلور  
بود. بیست و پنج سالش بود که برای اولین بار آثار سفلیس ارشی دراو  
نمودار شد. کار فراوان و عشق بزندگی در برابر گسترش بیماری مقاومت  
ورزید. ابتدا از سردرد و حمله های عصبی مالتیخولیائی رنج میبرد  
آنگاه طیف کوری در برابرش ظاهر شد. بینا شیش به ضعف گراشید، نسبت  
بهمه بدگمان شد. منزوی گردید و بجوشی ترین چیزی از کوره در میرفت.  
باخشم تمام، به مبارزه پرداخت، در زورقی مدیترانه را در نوردید،  
به تونس گریخت، مراکش و آفریقای مرکزی... و بیوقفه نوشت و  
شهرت یافت. در چهل سالگی گلوی خود را برید، خون زیادی از او رفت،  
با اینحال زنده ماند. پس در یک آسایشگاه بیماران روانی مهاجر ماند.  
در آنجا، روی چهار دست و پا راه میرفت و مدفوع خود را میبلعید. آخرین  
سطر روی گزارش بیمارستان را چنین میخوانیم: آقای موپاسان بصورت  
یک حیوان درآمده...

کتاب را تا آخر خواندم و از سخت خواب بیرون آمدم، به نزدیک  
به پنجره بود و جهان پنهان شده بود. پیش بینی بعضی از حقایق اساسی  
که با انگشتان لطیفشان لمس میکردند، قلبم را بزدن و ادا داشت.